

خدا جون سلام به روی ماهت...

ناپدید شدن غیرمنتظره‌ی آقای ویلبر تروزدیل



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ناپدید شدن
غیرمنتظره‌ی آقای
ولید تروریل

ایمی مکینی
آزاده حسنی

سرشناسه: مککنی، ایمی؛ Makehnie, Amy
عنوان و نام پدیدآور: ناپدید شدن غیرمنتظره‌ی آقای ویلبر تروزدیل
نویسنده: ایمی مککنی؛ مترجم: آزاده حسنی
مشخصات نشر: تهران، نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۴۴ص، ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۱۱-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The unforgettable Guinevere St. Clair, 2018
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۲
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۵۲۵۱۰
۷۱۲۶۵۰۱



انتشارات پرتقال

ناپدید شدن غیرمنتظره‌ی آقای ویلبر تروزدیل

نویسنده: ایمی مککنی

مترجم: آزاده حسنی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: معصومه ارچندانی - سوده حجازی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۱۱-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به دو مادر: مری گُپ و «خارق العاده» گفتن هایش و
هدر هوپ که ایده‌ی گیزی شکست‌ناپذیر را از او دارم.
ا.م

بازی‌های بچه‌ها را نمی‌توان سرسری گرفت. بچه‌ها موقع بازی کردن
از هر زمان دیگری جدی‌ترند.

- مونتینی

فصل ۱



دهساله بودم که گی‌زی کاترا سعی کرد مرا بکشد. ذاتش همین بود دیگر... همیشه در اولین برخورد، تأثیر بدی روی آدم‌ها می‌گذاشت. فکر او بود که مراسم خوشامدگویی را اواسط ماه جولای اجرا کند، همان زمانی که برای اولین بار موج گرمای آیووا را حس کردم؛ خودتان که می‌دانید چقدر داغ است. من و خواهر کوچکم، بیتی، سرمان به کار خودمان بود و مزرعه‌های ذرت را یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذاشتیم تا نگاهی به مدرسه‌ی جدیدمان بیندازیم و سری هم بزنیم به سرسره‌ی موشکی قرمز و مشهوری که در زمین بازی بود. از ته دل آرزو می‌کردم سرسره‌ی هیجان‌انگیزی باشد. از جاده‌ی اصلی خارج شدیم و به راهنما در ساحل رود کراو^۲ ادامه دادیم، چون هوای خنک‌تری داشت و امن‌تر بود. قسم می‌خورم آنجا آن قدر صاف بود که اگر کمی شیب پیدا می‌کرد، ممکن بود از روی کره‌ی زمین پرت بشویم.

«بجنب، بیتی جونم.»

صدایش را از پشت سرم می‌شنیدم. داشت ترکه‌ی خشکی را توی گردوخاک‌ها می‌کشید. کارش یک جوهرهایی آرامش‌بخش بود، شبیه ردی

1. Gaysie Cutter

2. Crow

که هانسِل و گرتل^۱ توی قصه از خودشان به جا می گذاشتند... البته حتی احتمالش هم نمی رفت که آدم اینجا گم بشود. با هم شرط بسته بودیم وقتی به سرسره‌ی موشکی برسیم، هنوز می توانیم نانا را روی ایوان جلوی خانه ببینیم که انگشتش را تهدیدکنان به طرفمان تکان می دهد.

توی گل‌ولای رو به جلو می رفتیم و از کنار ساقه‌های سبز یک شکل رد می شدیم. همان جا بود که تصمیم گرفتیم از ذرت متنفر شوم.

بیتی ناله کنان گفت: «گوین^۲».

بدون اینکه رویم را برگردانم، گفتم: «بیا دیگه، عزیز دلم.» عزیز دلم را مادرانه و مثل هر خواهر مهربانی به زبان آوردم.

به پشت سرم که نگاهی انداختم، صورت سرخ و رقت‌انگیز بیتی را دیدم؛ عرق از دو طرف گونه‌های گرد و کودکانه‌اش می چکید. خودم را روی تخته‌سنگ سایه‌گیری انداختم و برای بیتی جا باز کردم تا کنارم بنشیند. نیویورک که بودیم، هادسون تنها رودخانه‌ی نزدیک خانه‌مان بود، همان جایی که آدم‌هایی به اسم مافیا جسد رقبایشان را تویش پرت می کردند. ناگهان دلم گرفت و حس کردم هادسون را دارم.

بیتی خودش را تلیپی انداخت کنارم. «دلم می خواد برم خونه. اینجا خیلی داغه.»

«نیویورک هم داغ بود.»

«دلم نمی خواد اینجا زندگی کنم.»

«مجبوریم.»

«به خاطر وینا^۳؟»

راستش، همه چیز به خاطر وینا بود.

به صورت بیتی آب پاشیدم، از جایم پریدم و گفتم: «یالا، دیگه چیزی نمونده

برسیم به سرسره!»

۱. Hansel & Gretel؛ شخصیت‌های داستانی به همین نام که بعد از گم شدن در جنگل به کمک ردی از خرده‌نان به خانه برمی گردند.

2. Gwyn

3. Vienna

هدفمان آنقدر بهمان شور و هیجان داد که راهمان را به زحمت از میان یکی دیگر از مزرعه‌های وسیع ذرت باز کردیم و به جاده‌ی لانارک^۱ رسیدیم؛ از آنجا می‌شد سرسره‌ی موشکی باشکوه را دید. مثل موشک‌های واقعی بود: محکم، گول‌پیکر، با رنگ قرمز و بال‌های سفید... و سرسره‌ی بلندی که به سمت زمین سرازیر می‌شد. بالایش کلاهک آبی درخشانی به سمت آسمان نشانه رفته بود.

تا قبل از اینکه به نیمه‌ی راه برسیم حتی وقت نکردم بگویم، ببینیم کی زودتر می‌رسه!
اگر به خاطر آن پسرک نبود، به مسابقه‌مان هم می‌رسیدیم. او را که دیدیم، ناگهان متوقف شدیم.

پشتش به ما بود و با بزرگ‌ترین قیچی‌ای که تا آن موقع دیده بودم، داشت بوته‌ی سبز و بزرگی را جور نامرتب و بی‌قواره‌ای هرس می‌کرد، طوری که فقط مشتی ترکه ازش باقی مانده بود. تی‌شرت مشکی و شلوارک جین نخ‌نمایی پوشیده بود که پاچه‌هایش از بالای زانو با قیچی بریده شده بود. پابرنه تعادلش را روی تخته‌اسکیتی حفظ می‌کرد.

در پس‌زمینه‌ی این سلاخی بی‌رحمانه، خانه‌ی روستایی فوق‌العاده عظیمی به رنگ نارنگی قرار داشت. تکه‌چوب تاب‌خورده‌ای را ناشیانه با میخ به یکی از نرده‌های ایوان کوبیده و کلمه‌ی کاتر را رویش حک کرده بودند.
پسرک با بی‌قراری برای بوته شکلکی درآورد و تمام شاخه‌های بالایی‌اش را برید.

با عصبانیت گفت: «لعنتی. ازش خوشش نمی‌آد.»

بیتی خیلی جدی گفت: «توی عمرم همچین چیزی ندیدم.» پسرک که غافلگیر شده بود، به سرعت برگشت، ولی همین که چشمش به ما افتاد، لبخند کج و کوله‌ی گل‌وگشادی روی صورتش نقش بست. قیچی را چپاند

1. Lanark

پشت بوته. قیچی آن قدر بزرگ بود که یک جوهرایی می‌شد باهانش کله‌ام را با ضربه‌ای سریع قطع کرد. به خونسردی یک گربه، تخته‌اسکیتش را با یکی از پاهای برهنه‌اش به طرف بالا پرت کرد، آن را توی هوا گرفت و به طرفمان آمد. زیر تخته‌اسکیتش چندتا جمجمه‌ی سیاه و سفید نقاشی شده بود.

گفت: «قیچی باغبونیه.» نگاه خیره‌ام را دنبال کرد. «باید قایم‌ش کنم.» صدایش را پایین آورد و ابروهایش را بالا انداخت. «نمی‌خوام بیفته... دست آدم‌های ناجور.» نمی‌دانستم دارد سر به‌سرم می‌گذارد یا سعی می‌کند من را بترساند.

با اینکه کلی سؤال داشتم، گذاشتم بی‌تی من را کشان‌کشان دنبال خودش ببرد. می‌شد بازجویی را گذاشت برای بعد... فعلاً هدفمان بالا رفتن از آن سرسره‌ی موشکی بود.

ولی پسرک هنوز کارمان داشت.

«حرکت رو داشته باشین.»

قبل از رد شدن تخته‌اسکیت از کنارم، صدایش را از پشت سرم شنیدم. رفت به طرف شیب‌راهه‌ی دست‌سازی از جنس تخته‌ی چندلا که وسط جاده بود. با پای برهنه‌اش به زمین فشار آورد. مثل بیر موقع نزدیک شدن به هدفش، قوز و بعد حمله و پرواز کرد. باد بلندش کرد و توی هوا سر خورد و تخته‌اش هم همراهش بین زمین و آسمان به پرواز درآمد. به همان تمیزی شروع کارش، در همان وضعیت بیر قوزکرده روی زمین فرود آمد.

بی‌تی زیر لب گفت: «یا خود خدا!»

لحظه‌ای به سرم زد باهانش ازدواج کنم.

«تا حالا شده زمین بخوری؟» چشمم به زانوهای زخمی و گونه‌اش افتاد که کمی ورم کرده بود. شانه بالا انداخت و با حرکتی سریع، موهای سیاه و بلندش را از روی چشم‌هایش کنار زد. «گی‌زی همیشه می‌گه خوش‌شانس به دنیا آمده‌ام.» خمیازه‌ای کشید. انگار خوش‌شانس بودن هیچ اهمیتی نداشت.

«گی‌زی؟» به گوشم آشنا می‌آمد، انگار آن را از زبان پدرم شنیده بودم ولی یادم نمی‌آمد چرا.

«آره. دارم برای مراسم خاکسپاری یه حلقه‌ی گل درست می‌کنم.» و به طرف خانه‌ای که هم‌رنگ یک نارنگی بود، راه افتاد.

«گی‌زی مرده؟»

«نه.»

با سردرگمی گفتم: «باشه. خب، من گوین...»

برای خداحافظی با ما که دست تکان می‌داد، گفت: «می‌دونم. همه خبر

دارن که اومدین.»

«اسمت چیه؟»

«جیمی. دل‌تون می‌خواد طرح اسکیت‌سوار روی دستم رو ببینین؟»

من و بیتی نگاهی به هم انداختیم. قرار بود آیوا مثل سریال خانه‌ی کوچکی در دشت، سنتی باشد و پر از دخترهایی با موهای بافته. قرار نبود توی آیوا کسی از این کارها بکند.

گفت: «آه، دارم سربه‌سرتون می‌ذارم دیگه.»

سرم را به‌آهستگی تکان دادم و سرتاپایش را ورنه‌انداز کردم. پرسیدم:

«می‌خوای مسابقه بدیم؟ من می‌تونم توی شش دقیقه یه کیلومتر و نیم

بدوم. سریع‌ترین دختر نیویورک بودم.»

یک ابرویش را بالا انداخت.

در ادامه‌ی حرف‌هایم گفتم: «اگه آدم بتونه این کار رو بکنه دیگه اسمش

چاخان کردن نی.» و فهمیدم توی آیوا گفتن نی به جای نیست اشکالی ندارد.

پشت سرمان، دری به هم کوبیده شد و او را از این وضعیت ناجور نجات داد.

جیمی گفت: «این مایکاست. همون‌طور که از اوضاع و احوالش پیداست،

امروز بهترین دوستش رو از دست داده... بهترین دوستش به غیر از من، البته.»

1. Little House on the Prairie؛ نام سریالی تلویزیونی

جیمی با اسکیتش به طرف پسر کوچک‌تری رفت که روی پله‌های جلویی خانه نشسته بود. من و بیتی چند قدم جلو رفتیم.

در همان نگاه اول، می‌شد فهمید خانه‌ی روستایی زمانی باشکوه بوده است. دورتادورش را ایوان بزرگی گرفته بود، مثل قصه‌ها پر از پیچ‌وخم بود و برج کوچکی داشت که دلم می‌خواست توپش بنشینم و یک‌عالمه کتاب بخوانم. ولی هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم، شکل و شمایلش نگران‌کننده‌تر می‌شد.

خانه به معنای واقعی کلمه داشت از هم می‌پاشید.

صندوق پست مشکی زنگ‌زده‌اش فقط با چسب پهن آبی‌رنگی سر جایش بند شده بود. رنگ نارنجی خانه داشت پوسته‌پوسته می‌شد، ایوان جلویی شکم داده بود و ناودان‌ها یا شکسته بودند یا سر جایشان نبودند. بماند که دوتا تابلوی فلوئورسنت بی‌ریخت **ورود بدون اجازه ممنوع و مراقب سگ باشید** را هم با میخ کوبیده بودند به درخت‌های افرای گول‌پیکر جلوی خانه. نمی‌دانم می‌خواستند جلوی ورود چه کسی را بگیرند؟ جیمی تنها آدمی بود که در یک کیلومتری اینجا دیده بودیم.

بیتی که چشمش به برج کوچک بود، زیر لب گفت: «راپونزل»^۱.

نزدیک‌تر شدیم ولی آن پسرک، مایکا، سرش را بلند نکرد. فقط پوست بود و استخوان و موهای سفیدش را از ته زده بود. پاهای رنگ‌پریده‌اش، مثل پاهای مرغ، از شلوارک صورتی روشنش بیرون زده بود. تا آن موقع ندیده بودم که پسر بچه‌ها به کفششان بند نقره‌ای براق فرفری ببندند. دلم برایشان ضعف رفت. جیمی داد زد: «سلام، مایکا.» و با تخته‌اسکیتش از روی مجسمه‌ی گول کوچکی که توی باغچه بود، پرید. «بین کی‌ها رو پیدا کردم.»

مایکا سرش را بالا آورد، چشم‌های اشک‌آلودش از پشت شیشه‌های ضخیم عینک قهوه‌ای‌اش، بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. از جایش بلند شد و بینی‌اش را پاک کرد.

۱. داستان شاهدختی که در برجی زندانی شده بود.

«سلام. شما هم می‌تونین بیاین... اون منتظره.»

جیمی پشت سر مایکا به طرف حیاطپشتی رفت.

بلند گفت: «کی منتظره؟ داریم کجا می‌ریم؟»

جیمی گفت: «می‌ریم خوزه رو دفن کنیم.»

فضولی‌ام آن قدر گل کرده بود که نمی‌توانستم از آنجا بروم، برای همین بی‌تی را کشان‌کشان دنبالم بردم. زیر لب گفتم: «بیا. شاید خوراکی هم بهمون بدن.» هرکسی که توی این خانه‌ی نارنگی‌مانند زندگی می‌کرد، به گل‌ها خیلی بیشتر علاقه داشت تا به رنگ خانه و ناودان‌ها. حیاطپشتی شبیه نمایشگاه‌های هنری نیویورک‌سیتی بود و جای جایش گل‌های صورتی، بنفش و زرد مانند لکه‌های رنگ پراکنده بودند. گل‌های نیمه‌باز آفتاب‌گردان انگار با تکان دادن سرشان به ما خوشامد می‌گفتند.

همانطور که داشتیم یک کوکب کوهی را بو می‌کردم با کمی عذاب وجدان زیر لب گفتم: «اگه وینا اینجا بود، عاشق این‌ها می‌شد.» آن قدر غرق گل‌ها شده بودم که به‌زور متوجه شدم از دور صدای بلند قات‌قات می‌آید.

مایکا که اطرافش را می‌پایید، گفت: «مراقب گاز باشین.»

جیمی قهقهه‌ای زد و گفت: «راستش اونی که باید حواستون بهش باشه، خودگی‌زیه.»

«آخه این گیزی کیه؟»

راستش این سؤالی بود که تا ابد ذهنم را به خودش مشغول کرد.

جیمی با شیطنت لبخندی زد و از بالای شانهاش نگاهم کرد، بعد به طرف جعبه‌ی چوبی درازی رفت که کنار خانه قرار داشت و گفت: «تابوت‌گی‌زیه. ماه پیش سفارشی ساختنش. آخه توی یه تابوت معمولی جا نمی‌شه.»

ابروهایم را بالا انداختم.

«محض احتیاط. پیش می‌آد دیگه.»

قات‌قات! صدای بلند شد.

جیمی اشاره کرد جلو بروم.

در مزرعه‌ای دوردست مردی سوار بر تراکتوری آبی‌رنگ به‌آهستگی حرکت می‌کرد. عرق پیشانی‌ام را پاک کردم. ساعت ۸:۴۲ صبح را نشان می‌داد.

نفسی کشیدم و گفتم: «هوا خیلی داغه.»

یک نفر از پشت سرم با لحن شمرده‌ای گفت: «موسم. لعنتی. هوای. داغه.

برای همین بهتره مراسم خاکسپاری صبح برگزار بشه تا بعدازظهر.»

بیتی که به پشتم چسبید، از جا پریدم. معلوم نبود سروکله‌ی این زن غول‌پیکر از کجا پیدا شده بود. بدجوری قدش بلند بود، با استخوان‌بندی‌ای شبیه دایناسورها. ماهیچه‌های بالاتنه‌اش بزرگ بودند ولی به پایین تنه‌اش که می‌رسید، آب می‌رفتند. انگار برای پر کردن بدنش کافی نبودند. پشت سرش با فاصله‌ی کمی، غاز سفید زیبایی ایستاده بود. جلو رفتم تا نازش کنم، ولی غاز قات‌قات ترسناکی سر داد.

زن غول‌پیکر نگاه خشنی بهم انداخت و گفت: «از جات تکون نخور!» بعد به طرف غاز برگشت و آن موقع بود که جای زخم زشت و کبودرنگش معلوم شد که از پیشانی تا چانه‌اش کشیده شده بود. «هیس!» غاز اطاعت کرد، ولی اول با حالت تهاجمی بال‌های بزرگ سفیدش را به طرف من به هم زد. خانم غوله با لحنی تحقیرآمیز گفت: «تولا، غاز جنگنده، امروز فقط حرف می‌زنه ولی کاری نمی‌کنه.»

رو به من کرد. چانه‌اش را بالا گرفت و سرتاپایم را ورنانداز کرد. جا خوردم. چین‌وچروک‌های عمیق روی صورتش مثل بستر روده‌های خشک بودند. کیس خاکستری‌اش را خیلی زمخت عقب زده بود و تو بغلش کیسه‌زباله‌ی مشکی بزرگی داشت.

آب دهانم را به‌سختی قورت دادم. یعنی خوزه توی کیسه بود؟

جیمی گفت: «این‌ها همون نیویورکی‌هان.»

زن که سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد، گفت: «خودم فهمیدم، عجب سعادت‌تی که بالاخره گوئینور سنت کلر^۱ رو ملاقات کردم. شبیه باباتی. من گی‌زی کاترم.»

حس شش‌م بهم می‌گفت بزنم به چاک. پدرم گفته بود اهالی اینجا ما را می‌شناسند. از این گذشته، او و وینا توی کراو بزرگ شده بودند و اینجا همه همدیگر را می‌شناختند. ولی خوشم نیامد که گی‌زی کاتر اسمم را آن‌جوری به زبان آورد. انگار من را از خودم بهتر می‌شناخت.

قطره‌ی عرق بزرگ و لرزانی از لب بالایی‌اش آویزان بود و وقتی با صدای شلپ بلندی روی کیسه افتاد، لب‌هایم را لیسیدم.

بیتی تصمیم گرفت با سرک کشیدن از پشت من، خودی نشان بدهد. گی‌زی جا خورد، تلوتلوخوران یک‌جوری شد و کیسه‌ی زباله‌ی مشکی به طرف من خم شد. وقتی دسته‌ی کوچک موی مشکی از زیر پلاستیک بیرون لغزید، حس کردم وسط سینه‌ام از ترس می‌لرزد. گی‌زی جوری به بیتی خیره شد که انگار روح دیده بود. زیر لب گفت: «عجب! باهاش مو نمی‌زنی!»

حق با او بود. از روی عکس‌های قدیمی می‌دانستم که قیافه‌ی بیتی خیلی شبیه جوانی مادرمان، وینا، بود.

عجولانه انگشت‌های بیتی را از دهانش بیرون کشیدم و او دوباره پشتم قایم شد.

گی‌زی با شادی گفت: «زبون که باز کرده؟»

رنجیده‌خاطر گفتم: «بله.»

«عالیه! پس می‌ریم سراغ ماجراجویی‌مون. خب دیگه، تنبلی رو بذارین کنار و برین سراغ... بیل‌ها!»

مکثی کردم و خواهرم را عقب نگه داشتم. معلوم بود که خبری از خوراکی نیست. از همان اولش هم نباید برنامه‌ی سرسره‌ی موشکی‌مان را به هم می‌زدیم!

1. Guinevere St. Clair

ولی مایکا و جیمی پشت سرگی‌زی به طرف مزرعه‌ی ذرت کنار رودخانه راه افتادند.

جورجیا پیل، دادستان نیویورک و یکی از مریض‌های دندان‌پزشکی پدرم، می‌دانست که چقدر دلم می‌خواست وکیل بشوم. موقع ترک نیویورک، کتابی بهم هدیه داده بود: قانون: از الف تا ی. کلمه‌ی همدست در حرف ه ذکر شده بود: فردی که به دیگری کمک می‌کند تا مرتکب جرمی شود یا از دستگیری بگریزد ولی در خود جرم مشارکتی ندارد.

جسدی توی بغل این زن بود و داشت می‌بردش توی مزرعه‌ی ذرت و من هم جلویش را نمی‌گرفتم. یعنی ممکن بود این... جرم باشد؟ بهش که فکر می‌کردم، هم می‌ترسیدم و هم هیجان‌زده می‌شدم. فقط ده سالم بود و چیزی نمانده بود تبدیل بشوم به یک همدست. یعنی امکان داشت قبل از ورود به مدرسه‌ی حقوق، ممنوع‌الوکاله‌ام کنند؟

ولی افسوس که کنجکاو‌ی همیشه نقطه‌ضعفم بوده است و ده ثانیه‌ی بعد، ما هم با گام‌های آهسته در مراسم تشییع جنازه‌ی خوزه شرکت کردیم. وقتی گی‌زی بار سنگین را توی بغلش جابه‌جا کرد، ناگهان ایستادیم.

«این یه واقعه‌ی خطیر برای خانواده‌ی کاتر و جیمی کوئینتل هست که از هر لحاظ یه کاتر محسوب می‌شه.» به‌سختی نفس کشید. «عضو مهمی از این خانواده از این‌سوی پرده‌ی بزرگی که ما را از موجودات ملکوتی جدا می‌کند، به آن‌سو رفته.» مایکا به تکه‌سنگی لگد زد. گی‌زی با خشونت بهش خیره شد. «باید با خداوند ارتباط برقرار کنیم، پسر. باید باهاش حرف بزیم، بیاین به میل خودتون این کار رو بکنین!» از ته دل نفسی کشید و چشم‌هایش را بست. غرق تماشایش شده بودم تا آن زمان ندیده بودم کسی جلوی چشمم با خداوند ارتباط برقرار کند.

جیمی پوزخندی زد. چشم‌هایش را محکم بسته بود، به‌جز وقتی که می‌خواست یواشکی من را تماشا کند. سرم را خم کردم و به بی‌تی سقلمه زدم

که همین کار را بکند. گیزی به آهستگی و از روی عمد صدایش را بم کرد. «خداوندا، مرگ به سراغ همه‌ی ما می‌آید. به سراغ همه‌ی ما می‌آید و از تو سپاسگزاریم برای حیاتی که چه طولانی و چه کوتاه به ما عطا می‌فرماید.» گیزی، مثل جنگجوهای آمازونی^۱ کیسه را بالا گرفت.

«خدمتکار وفادارت را به تو تقدیم می‌کنیم، روحش را به کَنفِ حمایت تو می‌سپاریم. درخواست لطف لایتناهی و عظیمت را داریم چون خدمتکار تو در جسمی که به او داده شده بود، به بهترین نحو انجام وظیفه کرد. و... خداوندا...» ناگهان صدایش دورگه شد.

از زیر پلک‌هایم دزدکی نگاه کردم، با بی‌میلی مجذوب نمایشش شده بودم. یعنی کلمه‌ی خدمتکار را به زبان آورد؟ آن‌ها داشتند خدمتکارشان را در حیاطپشتی دفن می‌کردند!

با گریه گفت: «خداوندا. خوزه خیلی محبوب بود! بله این چنین بود، خدا را شکر.»

گیزی به علامت تأیید سر تکان داد، بینی‌اش را روی شانه‌اش مالید و مثل خوک خرناس کشید. «با اینکه بهداشت و بوی دهانش خیلی از حد مطلوب فاصله داشت... آمین!» چشم‌هایش را باز کرد، جمع کوچکمان را از نظر گذراند و گفت: «چیزی هست که به‌عنوان کلام آخر و قدردانی بخواین بگین؟»

جیمی گفت: «رفیق، اون دفعه‌ای رو که اون پوشک بچه‌ی نکبتی رو خورد یادت می‌آد؟»

پریدم وسط حرفش: «چی؟ پوشک بچه؟»

گیزی گفت: «جیمی فقط این طوری گمون می‌کنه.»

کف دست‌هایم حسابی خیس بودند و کف پاهایم انگار با سیمان به زمین چسبیده بود. مغزم از این‌همه سؤال داشت سوراخ‌سوراخ می‌شد. پوشک

۱. Amazon warrior: قبیله‌ای از زنان جنگجو

بچه، خدمتکار، مراسم تدفین مخفیانه در حیاطپشتی. بهشان نمی‌آمد که خدمتکار داشته باشند. چرا خوزه نمی‌توانست در قبرستانی عادی دفن شود؟ از طرفی، من توی این شهر تازه‌وارد بودم. شاید رسم و رسوم آیوا این طوری حکم می‌کرد.

«سنگینه.» گی‌زی غرولندی کرد و کیسه را پایین آورد. جسم سنگین گرومپی روی زمین افتاد. دست‌های بزرگش را به هم کوبید و متوقعانه نگاهمان کرد. «دو متر عالییه.»

فقط با دوتا بیل، نوبتی شروع کردیم و همان اول کار، عرقمان حسابی درآمد. نفس نفس زنان گفتم: «دو متر چقدر می‌شه؟»

«تقریباً می‌شه اندازه‌ی قد من.» نگاهم از زانوهای گی‌زی به کمر و رقلمبیده و شانه‌های پت‌وپهنش افتاد و بالاخره به صورتش رسید. این جوری باید تا هفته‌ی بعد زمین را می‌کنندیم. انگار توانست ذهنم را بخواند و با زیرکی جوابم را داد: «ولی یه متر هم کافیه.»

گفتم: «اممم، خوزه چطوری مرد؟»

گی‌زی گفت: «توی خواب مرد. عمرش رو کرده بود. داشت زجر می‌کشید.» دلم کمی آرام گرفت. بیل را توی سوراخ فرو کردم، دسته‌ی بلندش توی دست‌های لاغر و استخوانی‌ام بدقلقی می‌کرد.

گی‌زی گفت: «از طرف دیگه نمی‌شد مسمومش کرد. همیشه داشت یه چیزی از توی آشغال‌ها به نیش می‌کشید.»

جیمی شروع کرد: «اون پوشک...»

گی‌زی گفت: «بسه دیگه.» آهسته به کنار سر و نزدیک جای زخم بلندش ضربه‌ای زد. «خوزه عقل و هوش چندانی نداشت ولی همراه وفاداری برای این خانواده بود.» بیل را از دست مایکا گرفت و تکه‌ی بزرگی از خاک را با چنان قدرتی از روی شانه‌اش به عقب ریخت که یکه خوردم و افتادم روی زمین.

«حال مادرت چطوره، خانم گوئینور سنت کلر؟»

همان‌طور که تقلاکنان سعی داشتیم از جایم بلند شوم، گفتم: «خوبه.»
«می‌خوام چندتا گل برایش بپارم. همیشه عاشق گل‌هام بود.»
گفتم: «بله.» و با اخم به لباس‌های خاک‌آلودم نگاه کردم. مادر بزرگ
بدجوری اوقاتش تلخ می‌شد. «وینا عاشق گله، ولی مطمئنم... با اون زمانی که
می‌شناختینش، فرق کرده.»
«خب، همه‌مون با اون قدیم‌ها فرق کردیم. بابت این مسئله خدا رو
شکر می‌کنم.»

با خودم گفتم البته مسئله‌ی وینا فرق می‌کند.
مایکا زیر لب چیزی گفت، صورت کثیفش پر بود از گردوخاک که مثل
رودهای کوچکی از روی عینکش سر می‌خوردند و روی بینی‌اش می‌ریختند
و مدام با انگشت‌های خاکی‌اش آن‌ها را عقب می‌زد.
گی‌زی گفت: «شمرده‌شمرده حرف بزن بفهمم چی می‌گی.»
«یه نوشیدنی می‌خوام.»
گی‌زی رضایت داد.

مایکا و جیمی به طرف خانه برگشتند و من و بیتی را با زن غول‌پیکر و
جسد تنها گذاشتند.

گی‌زی گفت: «برای مایکا خیلی سخته. خیلی شبیه باباشه. حساس و
ضعیفه. دلواپسشم. روزگار بلده چه‌جوری آدم‌های مهربون و دل‌رحم رو له
کنه.» به مزرعه‌ای زل زدم که مردی با تراکتور آبی آنجا بود.
«نه، اون که ویلپیره، همون پیرپسر. به‌زودی با اون و دلبرش آشنا می‌شی.»
یک دلبر، آن هم توی آیوا!

«بابای مایکا مرده. جسدش رو سوزوندیم، خاکستر به خاکستر، خاک
به خاک.» گی‌زی مزرعه را از نظر گذراند. «اون هم اینجا دفن شده. ولی
سوزوندن جسد خیلی خرج برمی‌داره، به همون اندازه‌ای که من خوزه رو
دوست داشتم... خب، آدم بعضی‌ها رو زیادی دوست داره.»

بیتی، که برای کندن زمین خیلی بچه بود، با تردید قدمی به طرف تاب درختی برداشت و نگاهم کرد تا اجازه بگیرد.

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

گی‌زی بیل خاک دیگری را از روی شانهاش به عقب پرت کرد و گفت: «می‌بینم که مراقبشی. هر دو توی سن خیلی کمی مادرتون رو از دست دادین.»

حرفش را تصحیح کردم. «نه‌خیر، از دست ندادیمش.»

«واسه از دست دادن یه نفر راه‌های زیادی هست.»

گی‌زی دماغش را بالا کشید. تی‌شرت خیس عرقش به بدن قلنبه‌قلنبه‌اش آویزان شده بود. «احتمالاً به اندازه‌ی کافی گود شده. چرا نمی‌ری اون پایین که ببینی؟»

وانمود کردم صدایش را نشنیده‌ام. گردن کشیدم بلکه آن پسرهای نکبتی را ببینم که تنهایم گذاشته بودند تا خدمتکارشان را چال کنم. ولی هیچ خبری ازشان نبود و همین خلقم را تنگ کرد.

گی‌زی ادامه داد: «من زیادی کت‌و‌گنده‌ام.»

به بیتی نگاهی انداختم. داشت با شادی تاب می‌خورد. در همسایگی آنها خانه‌ی سفیدی بود که تا آن موقع متوجهش نشده بودم. غاز روی ایوان پشتی نشست و گاه‌وبی‌گاه قات‌قات می‌کرد. پرده‌ای تکان خورد و بعد سر جایش آویزان شد. پس یک نفر شاهد داشتم.

«خب... حدس می‌زدم.»

بیل را انداختم توی سوراخ و دنبالش پریدم پایین. از روی زمین خنک‌تر بود، آرامشی خوشایند داشت که از رطوبت زمین ناشی می‌شد.

عمق سوراخ به دو متر نمی‌رسید، ولی بیشتر از آن بود که انتظار داشتم و دست‌هایم را که گذاشتم روی لبه‌اش، خاک‌و‌خل ریخت روی بازوها و کفش‌هایم. احساس درماندگی به‌سرعت توی سینه‌ام ریشه دواند و تا پیشانی‌ام بالا آمد.

داد زدم: «بیتی؟»

گی‌زی پرسید: «می‌ترسی؟» از صدایش معلوم بود غافلگیر شده است. سعی کردم نفس بکشم و همان‌طور که پدرم اغلب توی حرف‌هایش اشاره می‌کرد، تلاش کردم تا طبق معمول کنترل قوه‌ی تخیلم را از دست ندهم. سعی کردم صدای پدرم را بشنوم که باهام حرف می‌زند. از مغزت استفاده کن و احساسات رو کنترل کن، گوئینور.

پدرم بالا تا خودم را از توی قبر بیرون بکشم، ولی تلاش فقط باعث شد خاک بیشتری پایین بریزد. تنها چیزی که می‌توانستم بینم صورت مبهم و ترسناک گی‌زی بود. ناگهان دندان‌هایش مثل نیش‌هایی زردرنگ به نظر رسیدند. دست‌هایم به لرزه افتادند. دهانم را باز کردم ولی هیچ کلمه‌ای از آن بیرون نمی‌آمد. دست‌هایم سرد و تقریباً کرخت بودند.

همان موقع بود که گی‌زی شروع کرد به باز کردن کیسه. یعنی می‌خواست... آن را ببندازد توی قبر، کنار من؟ این جو‌ری که زنده‌زنده دفن می‌شدم! پلک‌هایم را محکم به هم فشار دادم، به نفس نفس افتادم. گوئینور. یه کاری بکن! به‌زور صورتم را بالا گرفتم. گی‌زی از باز کردن کیسه دست برداشته بود و داشت نگاهم می‌کرد. کنج‌کاو توی صورتش موج می‌زد، انگار از تماشای آخرین لحظات زندگی‌ام لذت می‌برد.

می‌توانستم جسد را بینم که از کیسه بیرون زده بود.

موهای مشکی. موهای مشکی پرپشتِ وزوزی ژولیده. خیس و درهم‌گوریده. بوی کسی را می‌داد که تازه مرده بود. صدایم باز شد. جیغ کشیدم... گی‌زی هم بالای سرم این‌ور و آن‌ور می‌رفت و آماده بود تا زنده‌زنده دفنم کند و رویم را با خدمتکار مرده‌شان بپوشاند. جیغ‌هایم باعث شدند آدرنالین تا شش‌هایم بالا بیاید، در نتیجه وحشیانه با ناخن‌هایم به خاک‌های سردی چنگ زدم که روی گردنم می‌ریخت و از یقه‌ام پایین می‌رفت. به لبه‌ی قبر آویزان شدم که گی‌زی چهاردست‌وپا نشست روی زمین.